

◦ مد اجباری ◦ [۱۰:۱۵ ۱۰,۰۵,۲۰], ◦



#قسمت_۹۶

#عقد_اجباری

وقتی معین بلند شد منم خواستم بلند بشم که صدای آرام
بلند شد :

_ بهارک

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ تو و داداش طلاق میگیرید ؟

با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم ،
نمیدونم چرا همچین چیزی پرسیده بود ، امیرهمایون
اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ نه

بعدش بلند شد رفت که آرام ریز خندید

_ چرا همچین چیزی گفتی ؟

_ میخواستم ببینی داداشم چقدر عاشقت هست

سرم رو با تاسف و اسش تکون دادم و گفتم :

_ اشتباه متوجه شدی داداشت اصلا عاشق من نیست

_ اتفاقا هست خیلی زیاد

خواستم چیزی بهش بگم صدای گوشیم بلند شد با دیدن

شماره آقا جون هیجان زده جواب دادم :

_ جانم آقا جون

خندید :

_ بهارک شیطون خوش میگذره

لب برچیدم :

_ بدون شما اصلا نمیگذره آقا جون

_ جدی ؟

_ آره

_ فکر میکردم حسابی داره بهت خوش میگذره

_ نه اینطور نیست

_ جدی؟

_ جای شما حسابی خالی هست آقا جون!.



° مداجه باری °, [۱۰:۵۸ ۱۱,۰۵,۲۰]



#قسمت_۹۷

#عقد_اجباری

بعد از کمی صحبت کردن با آقاجون گوشی رو قطع کردم
که صدای آرام بلند شد :

_ با آقاجون در تماس هستی ؟

خیره بهش شدم و گفتم :

_ آره خیلی وقت هست چطور مگه ؟

نفس عمیقی کشید و جوابم رو داد :

_ من نمیدونستم همیشه فکر میکردم آقاجون هم دوستت
نداره

خندیدم :

_ اتفاقا کسی که من و پیدا کرد و بهم فهموند هویت
واقعی من چیه آقاجون بود

چشمه‌هاش گرد شد :

_ جدی ؟

_ آره

_ اصلا باورم نمیشه همچین چیزی اتفاقا باید باور کنید
چون همش واقعیت هست

_ درسته

بعدش بلند شدم رفتم سمت خونه دلتنگ آقا چون شده
بودم خیلی زیاد

_ بهارک

با شنیدن صدای مامان ایستادم به سمتش برگشتم و
گفتم :

_ بله

_ تو آقا چون رو میشناسی ؟

_ آره

_ از کجا ؟

لبخندی بهش زدم و صادقانه جوابش رو دادم :

_ واقعیتش من تو پرورشگاه بزرگ شدم آقا چون

سرپرستی من و به عهده گرفت

به وضوح جا خورد که باعث شد با چشمهای ریز شده
بهش خیره بشم اگه هیچ مشکلی نداشت چرا اینطوری
شده بود اصلا نمیتونستم درکش کنم به هیچ عنوان
_ شما حالتون خوبه؟

_ آره

بعدش گذاشت رفت میتونستم بینم چقدر شوکه شده
بود، با این رفتارش بیشتر بهش مشکوک شده بودم اون
هم خیلی زیاد



°مداج-باری-°، [۰۹:۵۳ ۱۲,۰۵,۲۰]



#قسمت_۹۸

#عقد_اجباری

– چيشده چرا انقدر غرق شدي ؟

– اميرهمايون

– جان

– من مشكوك هستم

ابرويي بالا انداخت و گفت :

– به چي ؟

واسش تعريف كردم چيشده اخماش رو تو هم كشيد و

گفت :

– خاله هيچوقت دروغ نميگه

– يعني من دارم دروغ ميگم ؟

– نميدونم چيشده اما مطمئن هستم اون هيچوقت دروغ

نميگه

نفس عمیقی کشیدم اصلاً نمیتونستم درکش کنم حتی
شده یه ذره چون باعث میشد ذهنیتم نسبت بهش خراب
بشه اومدم از اتاق برم بیرون که بازوم رو گرفت و گفت :
_ کجا ؟

_ دارم میرم بیرون

_ من بهت اجازه دادم ؟

خیره بهش شدم و گفتم :

_ اجازه میدید ؟

_ نه

متعجب پرسیدم :

_ چرا ؟

_ چون تو الان از دست من عصبانی هستی بری بیرون

میخوای سر یکی دیگه خالی کنی

چشمهام گرد شد :

_ من هیچوقت همچین عادتی نداشتم

_ داشتنی

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ نمیدونم چی دارید میگرد

ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش گفت :

_ برو بخواب



◦ مداجب باری ◦ [۰۹:۴۷ ۱۴,۰۵,۲۰]



#قسمت_۹۹

#عقد_اجباری

_ بینم تو خانواده نداشتی نکنه حرومزاده هستی ؟

خیره به چشمهای مامان شدم چجوری میتونست
اینطوری باهام صحبت کنه و باعث بشه قلب من
شکسته بشه ، معین داد زد :

_ مامان

خیره بهش شد و گفت :

_ چیه

_ خواهش میکنم درست صحبت کنید

نفس عمیقی کشید

_ من سؤال پرسیدم فقط

_ اشکالی نداره سؤال پرسیدن ، من نمیدونم خانواده ام
کیه

_ پس امیرهمایون نباید تو رو عقد میکرد چون مشخص
نیست تو ...

_ بسه

با شنیدن صدای خاله ساکت شد

– بهتره ادامه ندی چون داری باعث میشی هممون
ناراحت بشیم

مامان نگاه خیره ای بهم انداخت و بلند شد رفت که
صدای بابا بلند شد؛

– ببخشید دخترم

– نیاز نیست معذرت خواهی کنید من از دست شما
ناراحت نیستم

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد:

– میفهمم چی میگی اما من شرمنده هستم

بعدش بلند شد رفت که خواهرم بلند شد پشت سرشون
رفت، خاله خیره بهم شد و گفت:

– بهارک

– جان

– ببخش عزیزم

غمگین خندیدم:

– مهم نیست

بعدش بلند شدم برم اتاقم اتفاقا حسابی ناراحت شده
بودم از این برخوردش چون اصلا درست نبود

